

ကန်ကဗျ

၂၀၂၀  
Hoopla



# زیباترین داستان‌های هزاره

شاهزاده‌ی سنگی  
و چند داستان دیگر  
گزیده و روایت  
سیامک گلشیری

کتاب اول





# زیباترین داستان‌های هزار و یک شب

شاهزاده‌ی سنگی  
و چند داستان دیگر

## کتاب اول

### گزیده و روایت سیامک گلشیری

ویراستار: نسرین نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: علی بخشی

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۶-۴

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۷-۱

تصاویر منتخبی است از کتاب‌های:

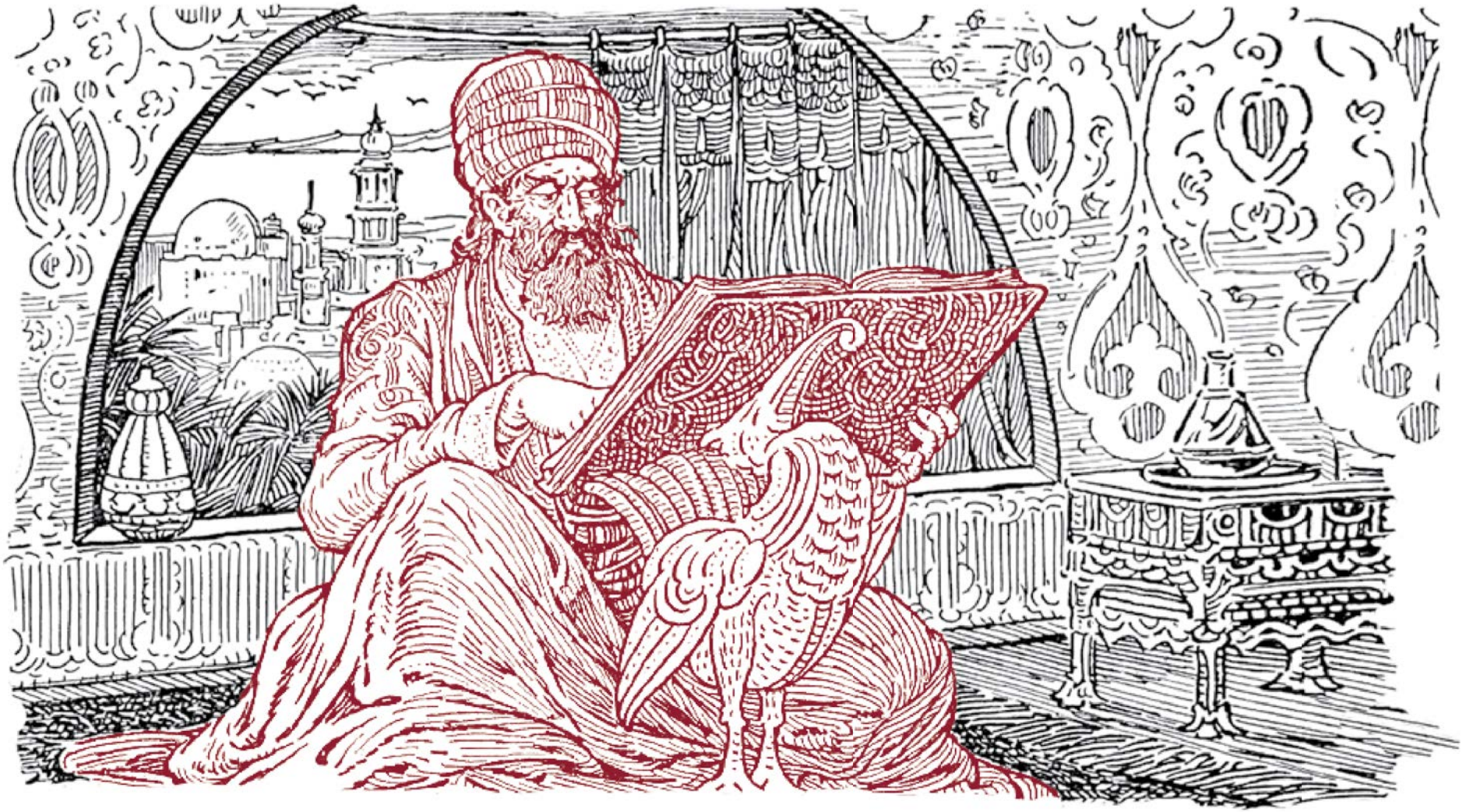
- Arabian Nights' Entertainments, H. W. Dulcken, Illustrated by: J.E. Millais and ..., Engraved by Dalziel Brothers, London, Ward, Lock & Tyler, 1865
- One Thousand and One Nights, Edward William Lane, Illustrated by William Darbey, London: Bickers and Son, 1877
- Les Mille et Une Nuits, Antoine Galland, Edité par HACHETTE L. ET CIE, 1865
- Arabian Nights' Entertainments, Illustrated by: Louis Rhead, New York & London, Harper & Brothers, 1916

سرشناسه: گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷ -  
عنوان و نام پدیدآور: شاهزاده‌ی سنگی و چند داستان دیگر /  
گزیده و روایت سیامک گلشیری.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص: مصور.  
فروست: زیباترین داستان‌های هزار و یک شب: ۱.  
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۶-۴؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۷-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده بندی کنگره: ۲۱۳۹۷ش / ۵۶۵ل / PIRA۱۹۲  
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۰۶۶۷۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





## فهرست

- ۱۱ مقدمه
- ۱۵ شهریار و برادرش، شاه زمان
- ۳۳ شاه یونان و طبیب رویان
- ۵۱ شاهزاده‌ی سنگی
- ۷۷ غلام دروغ‌گو
- ۹۳ ابراهیم بن مهدی و مأمون
- ۱۰۷ محمد جواهر فروش و دختر یحیی برمکی
- ۱۲۷ جوان کریم
- ۱۳۷ عشق به خرس
- ۱۴۹ نعمت و نعم



## مقدمه

شاه‌یونان که مدت‌هاست از بیماری بَرص رنج می‌برد، تمامی طبیبان را از سرزمین‌های دور و نزدیک فرا می‌خواند تا او را درمان کنند، اما هیچ‌یک از آنها موفق به این کار نمی‌شوند. تا اینکه روزی طبیبی به نام رویان پا به شهر می‌گذارد و وقتی از بیماری پادشاه باخبر می‌شود، ادعا می‌کند می‌تواند او را درمان کند. سرانجام طبیب‌رویان موفق می‌شود بیماری پادشاه را درمان کند، اما مدتی بعد پادشاه، که می‌ترسد روزی این حکیم بادانش مملکت را از چنگش بیرون بیاورد، دستور قتل او را می‌دهد. حکیم که سخت از کاری که انجام داده، پشیمان است، به‌ترفندی پادشاه را از پا درمی‌آورد و از مرگ نجات می‌یابد.

بدون تردید شهریار با شنیدن این قصه از زبان شهرزاد، با شاه‌یونان هم‌ذات‌پنداری می‌کند. خود را به‌وضوح در آینه‌ی این داستان تماشا می‌کند و به تمامی زوایای آن می‌اندیشد. با خود فکر می‌کند چطور شاه‌یونان مرتکب این حماقت می‌شود و این‌طور به کسی که او را از بیماری نجات داده، ظلم می‌کند.

این داستان و ده‌ها داستان دیگر که در هم تنیده شده‌اند، طی مدت سه سال شهریار را سخت به خود مشغول می‌کنند و درنهایت از او انسان دیگری می‌سازند؛ انسانی که دیگر هرگز لحظاتی را که به گوش دادن به این داستان‌ها سپری کرده،

فراموش نخواهد کرد. بسیاری از صحنه‌ها را از یاد نخواهد برد و قطعاً در سراسر زندگی‌اش به آنها فکر خواهد کرد. او بدون شک آموخته که برای بقای حکومتش احتیاج به کشتن انسان‌ها نیست. لازم نیست زنان مملکتش را بکشد تا آتش کینه‌ای را که در دل دارد، فرو بنشاند. برای او حالا جان تک‌تک انسان‌های سرزمینش اهمیت دارد و می‌داند که هرگز نمی‌تواند با ظلم به مردم به حکومتش ادامه بدهد. شهریار همه‌ی اینها را مرهون زنی است که او را به جهان داستان کشانده، مرهون تفکری است که از ادبیات به دست آمده. شهریار بی‌آنکه بخواید، در این داستان‌ها شاهد زندگی‌هایی است که بی‌برده برای او روایت می‌شوند. هیچ‌کدام از داستان‌ها حذف نمی‌شوند و شهرزاد بی‌کم و کاست و بدون کوچک‌ترین حذفی آنها را روایت می‌کند. درست همان‌طور که از ادبیات ناب انتظار داریم.

ادبیات به معنای واقعی آن با تک‌تک انسان‌ها سروکار دارد. انسانی را از میان میلیون‌ها انسان بیرون می‌کشد و تلاش می‌کند تا زندگی‌اش را با تمام زوایا و پیچیدگی‌های آن برای ما روایت کند. ما با رنج‌های این آدم، رنج می‌بریم و از ناخوشی‌هایش، غمگین می‌شویم و همواره سعی می‌کنیم خودمان را در جایگاه او قرار دهیم و به این ترتیب با او زندگی می‌کنیم. بر این اساس آدمی که ده‌ها رمان خوانده، ده‌ها بار زندگی کرده و با رنج‌ها و دردهای بسیاری از انسان‌ها آشناست، در زمان‌های مختلف به سرزمین‌های بسیاری پا گذاشته و درست مثل جهانگردی که سراسر عمرش را در کشورهای مختلف گذرانده، تجارب فراوان دارد.

مطمئناً اگر بخت با شهریار یار نبود و دختر وزیرش آدم بادانش و کتاب‌خوانده‌ای نبود، هرگز به چنین تحولی دست نمی‌یافت. او همچون پادشاهان مستبد، تنها دخترانی را که در سرزمینش مانده بودند، به قتل می‌رساند و بعد دیگر چیزی از سرزمینش و آدم‌های آن باقی نمی‌ماند. من همواره به این اندیشیده‌ام که آیا سیاستمداران مستبد تاریخ چنین شانس را داشته‌اند که بر حسب اتفاق با شهرزادی مواجه شوند و زندگی‌شان دگرگون شود یا همان‌طور که گارسیا مارکز گفته، اطراف‌شان را علائق و آدم‌هایی می‌گیرند که هدف‌شان جدا کردن آنها از واقعیت است. کافی است نگاهی سراسری به تاریخ بیندازیم تا دریابیم پادشاهان مستبد هرگز شهرزادی در کنارشان نبوده که آنها را با قصه‌ی دنباله‌داری، از کارهای پلیدشان بازدارد. آنها

پیوسته در پی شاعران و نویسندگانی بوده‌اند که در مدح‌شان شعر بگویند و اگر جز این می‌بود، مورد غضب واقع می‌شدند و چه بسا حتی جان‌شان را بر سر آن می‌گذاشتند. درواقع سیاستمدار مستبد کم‌کم به انزوا کشیده می‌شود و راه را بر همه‌چیز می‌بندد، تا جایی که تنها زمانی می‌تواند به انسانیت برگردد که تمامی دختران سرزمینش را کشته باشد و سپس شهرزادی از راه برسد تا برای او قصه تعریف کند، قصه‌هایی که شنیدن‌شان مدت‌ها به طول انجامد و تک‌تک آنها، پلیدی‌هایی را که سال‌های سال سراسر وجودش را فرا گرفته، پاک کند.

سیامک گلشیری



شهریار و برادرش، شاهزمان



در روزگاران قدیم پادشاهی از پادشاهان آل‌ساسان، که بر جزایر هند و چین حکم‌فرمایی می‌کرد، دو پسر شجاع و دانشمند داشت که نام یکی شهریار بود و نام دیگری شاه‌زمان. شهریار که پسر بزرگ‌تر بود، جهان را با عدل و داد تصرف کرده بود و شاه‌زمان بر سمرقند پادشاهی می‌کرد.

آن دو بیست سال به‌خوبی و خوشی سلطنت کرده بودند، تا اینکه یک روز شهریار در دل آرزو کرد که ای‌کاش برادرش را، که سال‌ها از او دور بوده، ببیند. بلافاصله وزیرش را فراخواند و از او خواست به دیدن شاه‌زمان برود و هرطور شده او را با خودش به قصر بیاورد.

وزیر با هدیه‌های بسیار به‌سوی شاه‌زمان رفت و خواسته‌ی برادر را با او در میان گذاشت. شاه‌زمان، که خودش هم مشتاق دیدار برادر بود، به وزیر گفت که فردا با او رهسپار قصر شهریار می‌شود.

روز بعد شاه‌زمان مملکت را به دست وزیرش سپرد و با وزیر برادرش از شهر بیرون رفتند و پا به لشکرگاه گذاشتند. همان شب شاه‌زمان یک‌باره یادش آمد فراموش کرده جواهری را که می‌خواسته به برادرش هدیه بدهد، با خود بیاورد. بلافاصله با دو نفر از نزدیکانش به شهر برگشت. جواهر را برداشت و بعد رفت که سری به بانوی قصر بزند.



همین که وارد اتاق او شد، خاتون را با غلامش دید. دنیا جلو چشمش تیره‌وتار شد. چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. انگار تمام دنیا را روی سرش آوار کرده بودند. خواست از خشم فریاد بکشد، اما جلو خودش را گرفت. آهسته رفت بالای سرشان. چند لحظه‌ای به آن دو خیره شده و بعد به یک چشم‌به‌هم‌زدن شمشیر کشید و جان هر دو را گرفت. سپس با نزدیکانش به لشکرگاه برگشت.

فردای همان روز پادشاه همراه وزیر برادرش و سپاه رهسپار قصر شهریار شدند. شاه‌زمان در طول مسیر، که چندین و چند روزی به درازا کشید، سکوت کرده بود و به بانویش فکر می‌کرد؛ کسی که سال‌های سال با او به‌خوشی زندگی کرده بود و هرگز کوچک‌ترین شک‌وت‌دیدگی از جانب او به دلش راه نداده بود. اما وقتی به یاد لحظه‌ای افتاد که در اتاقش را باز کرده بود، دلش می‌خواست فریاد بکشد و گریه کند. باین‌حال جلو خودش را می‌گرفت. احساس می‌کرد آن لحظه را که پا به اتاق بانویش گذاشته، در کابوس‌هایش دیده و حالا ملکه، درست مثل گذشته در قصر مانده و انتظارش را می‌کشد. اما افسوس که دیگر ملکه‌ای در این دنیا نبود. دلش می‌خواست های‌های گریه کند، اما نمی‌توانست.

بالاخره بعد از چند روز به قصر شهریار رسیدند. شهریار که برای دیدن برادر سر از پا نمی‌شناخت، باعجله به‌سوی او آمد. همین که چشمش به برادر افتاد، در آغوشش گرفت و شروع کرد به حرف‌زدن. همان‌طور حرف می‌زد و گاهی میان حرف‌هایش از اینکه برادرش را بعد از سال‌ها می‌بیند، ابراز خوش‌حالی می‌کرد. اما شاه‌زمان، که نمی‌توانست حتی یک لحظه هم آن صحنه‌ی وحشتناک را از یاد ببرد، سکوت کرده بود و هر لحظه غمگین‌تر از پیش می‌شد.

شهریار که متوجه غم او شده بود، فکر می‌کرد به‌سبب دوری از وطن است که برادرش این‌طور غمگین شده. به‌خاطر همین دست از حرف‌زدن کشید و تصمیم گرفت مدتی برادرش را تنها بگذارد. اما چند روز بعد، وقتی

دید برادرش، حتی از قبل هم غمگین‌تر شده و مدام در حال لاغرشدن است، نتوانست جلو خودش را بگیرد. به او گفت: «تو برادر منی. هم‌خون منی. از همان روز اول که پا به اینجا گذاشتی، فهمیدم غمگینی و رازی روی دلت سنگینی می‌کند. فکر کردم بهتر است تو را به حال خودت بگذارم. اما هرچه می‌گذرد می‌بینم بیشتر از پیش افسرده و غمگین می‌شوی. چهره‌ات هر روز زردتر می‌شود و همین‌طور لاغرتر می‌شوی. به من بگو چه شده، برادر!»

شاه‌زمان که دلش نمی‌خواست راز دلش را برملا کند، به شهریار گفت نمی‌خواهد او را با غمش آزار بدهد و ترجیح می‌دهد سکوت کند. شهریار گفت: «لااقل بیا با هم به شکار برویم و همه‌چیز را فراموش کنیم.»

شاه‌زمان نپذیرفت و گفت در حال حاضر هیچ‌چیز نمی‌تواند خوش‌حالش کند. شهریار باز اصرار کرد، اما شاه‌زمان به او گفت همان‌جا در قصر می‌ماند و صبر می‌کند تا او برگردد.

این بود که شهریار به‌تنهایی با سپاهش رهسپار شکارگاه شد و شاه‌زمان در قصر ماند. همان روز، بعد از رفتن شهریار، شاه‌زمان کنار پنجره‌ی بزرگ تالار قصر، که به باغ باز می‌شد، نشست و به بانویش فکر می‌کرد. به اینکه وقتی برگردد، دیگر او نیست که به استقبالش بیاید و باز یاد صحنه‌ای افتاد که کابوسش را در تمام این روزها در خواب دیده بود. یک‌دفعه چشمش افتاد به زن برادرش که همراه بیست کنیز بسیار زیبا پا به باغ گذاشت. پشت سر آن‌ها سروکله‌ی بیست غلام سیاه پیدا شد. آن‌ها همه مدتی با هم در باغ قدم زدند و بعد همه به گوشه‌ای رفتند و دور هم جمع شدند و تا ساعت‌ها با هم خوش گذراندند.

شاه‌زمان بلند شد رفت نزدیک پنجره و به‌دقت آن‌ها را تماشا کرد و به صدای خنده‌هایشان گوش داد. انگار تک‌تک آن‌ها فراموش کرده بودند به چه دنیایی تعلق دارند. انگار فراموش کرده بودند در قصر شهریار زندگی می‌کنند. با خودش گفت برادر من الان در حال شکار است و روحش خبر ندارد که اینجا چه خبر است. این بود که غم خودش را فراموش کرد. فکر







